

و به سلطان عبدالعزیز پیوست و در خدمت پسرش محمد السعید که جانشین پدر شده بود پیوست. چون سلطان ابوالعباس بر بلدالجدید مستولی شد، برادرش اجازت خواست که به تلمسان رود. سلطان اجازت فرمود و او بار دیگر نزد سلطان ابوحمور رفت و کاتب سر او شد. آنسان که زین پیش بود. پس از آن به من اجازت داده شد و من به قصد ماندگار شدن و آرامش به اندلس حرکت کردم و اکنون به ذکر آن خواهم پرداخت.

سفر دوم من به اندلس، سپس به تلمسان و پیوستن به احیای عرب و قیام کردن نزد فرزندان عریف

از خشم سلطان ابوالعباس صاحب فاس و رفتن من با امیر عبدالرحمان و بازگشت از نزد او و رفتن به نزد ونزماربن عریف برای این که او را نزد سلطان شفیع گردانم، تا مرا اجازه رفتن به اندلس دهد سخن گفتم و گفتم که غرضم از رفتن به اندلس این بود که در آنجا بمانم و به بحث و تدریس پردازم. سلطان پس از امتناع راضی شد و من در ماه ربیع الاول سال ۷۷۶ از دریا گذشته به اندلس رفتم. سلطان اندلس آنسان که عادت او بود مرا اکرام تمام کرد. در جبل الفتح که بودم با کاتب سلطان ابن الاحمر، فقیه ابو عبداللہ بن زمزک که پس از ابن الخطیب این مقام یافته بود، دیدار کردم ابن زمزک به فاس می رفت تا جلوس سلطان ابوالعباس را تهنیت گوید. با کشتی های خویش به سبته می رفت. من از او خواستم که زن و فرزند مرا از سبته به غرناطه بیاورد. چون ابن زمزک به فاس رسید و با دولتمردان در این باب گفتگو کرد، آنان اجازه سفرشان ندادند و استقرار مرا در اندلس نکوهش کردند و مرا متهم کردند که چه بسا سلطان ابن الاحمر را به گرایش به امیر عبدالرحمان وادارکنم زیرا مرا از یاران امیر عبدالرحمان می پنداشتند. از این رو از آمدن زن و فرزند من ممانعت می کردند. آن گاه به سلطان ابن الاحمر پیام دادند که مرا بازگردانند. سلطان ابن الاحمر ابا کرد. پس از او خواستند که مرا به ساحل تلمسان فرستد. مسعودبن ماسای را که اجازه یافته بود به اندلس رود گفته بودند که در باب من با سلطان ابن الاحمر سخن گوید و به او بگوید که من برای رهایی ابن الخطیب تلاش کرده ام. زیرا ابن الخطیب را در آغاز استیلایشان بر بلدالجدید حبس کرده بودند. ابن الخطیب از زندان خود نزد من پیام داده بود که برای رهایی اش بکوشم. من نیز در باب او با دولتمردان سخن گفته بودم و از آن میان همه امیدم به ونزمار و ابن ماسای بود؛ ولی کوشش من بی ثمر ماند و

ابن الخطیب در زندان کشته شد. چون مسعودین ماسای نزد سلطان ابن الاحمر آمد او را از کوشش من برای رهایی ابن الخطیب خبر داد. ابن الاحمر از من بر مید و اجازه داد که مرا به آن سر آب برند. در هنین به خشکی آمدم. چون میان من و ابوحمو بسی تیره بود. زیرا عرب‌ها را برضد او در زاب چنان‌که گفتیم - بسیج کرده بودم. او را از آمدن من به هنین خبر دادند. سپس محمدبن عریف نزد او رفت و او را در باب من سرزنش نمود. از تلمسان مرا فراخواند و من در آنجا در عباد مقام کردم. زن و فرزندم از فاس بیامدند. همه در کنار هم قرار گرفتیم این واقعه در عید فطر سال ۷۷۶ بود. در آنجا به نشر علم پرداختم. در خلال این احوال سلطان ابوحمو را هوای ائتلاف با دواوده پدید آمد. مرا فراخواند و تکلیف کرد که به میان ایشان روم. من از این سفر بیزار بودم و دلم می‌خواست مرا به حال خود گذارند. به ظاهر اجابت کردم و از تلمسان بار سفر بسته بیرون آمدم تا به بطحا رسیدم. در آنجا به سمت راست گشتم و به منداس رفتم و به احیای اولاد عریف پیوستم. اینان در جنوب کوه کزول می‌زیستند. مرا به اکرام درآوردند. پس از چندی زن و فرزند مرا از تلمسان فراخواندند و نزد سلطان ابوحمو عذری نیکو آوردند که فلان از انجام این خدمت ناتوان است.

سپس مرا و زن و فرزندم را در قلعه ابن سلامه از بلاد توجین جای دادند. این قلعه را سلطان به ایشان اقطاع داده بود. چهار سال در آنجا دور از هرگونه شواغل و مشاغل به سر آوردم و به تألیف این کتاب پرداختم. هنوز در آنجا بودم که مقدمه را به آن شیوه شگفت که در ایام این خلوت به آن راه یافته بودم تکمیل کردم. از میان سیلان عظیم افکار و معانی این نتایج را گرد آوردم و نگاشتم و بعد از آن به تونس رفتم.

#### رفتن به تونس نزد سلطان ابوالعباس و مقام در آنجا

چون در قلعه ابن سلامه در میان احیای فرزندان عریف فرود آمدم، در قصر ابوبکرین عریف که در آنجا پی افکنده بود مقام کردم. جایی خوش و مطمئن بود. مدتی در آنجا ماندم و در حالی که از دولت مغرب و تلمسان در بیم به سر می‌بردم به تألیف این کتاب پرداخته بودم. مقدمه را به پایان آورده بودم و اخبار عرب و بربر و زنانه را می‌نوشتیم. اما به کتاب‌ها و دواوینی نیاز داشتم که جز در شهرها به آنها دست نتوان یافت. پس از آن‌که بیشتر مطالب را از بر نوشتم ضروری بود که نوشته‌های خود را تصحیح و تنقیح کنم. در

این احوال بیمار شدم آنسان که اگر لطف خداوند نبود مرده بودم. پس بار دیگر هوای بازگشت به نزد سلطان ابوالعباس و سفر به تونس در من پدید آمد. تونس موطن اجداد و جای آثار و گورهای ایشان بود. نامه‌ای به سلطان نوشتم و اظهار اطاعت کردم و منتظر پاسخ نشستم. دیری نپایید که نامه او رسید که مرا امان داده و به درگاه خوانده بود. از میان فرزندان عریف با عرب‌های اخضر از بادیه ریاح حرکت کردم اینان آمده بودند که آذوقه به منداس برند. در ماه رجب سال ۷۷۸ حرکت کردیم و از راه صحرا به دوسن رفتیم در اطراف زاب. سپس با یاران یعقوب بن علی که آنها را در فرفار دیده بودم از تل فرارقتیم. فرفار دهی بود که یعقوب بن علی در زاب احداث کرده بود. و همچنان بیامدم تا به ضواحی قسنطینه رسیدم. امیر ابراهیم بن سلطان ابوالعباس در خیمه‌های خود و در میان لشکر خود در آنجا بود. به نزد او رفتم و مورد الطاف و نیکی‌های او قرار گرفتم. مرا اجازه داد که به قسنطینه داخل شوم. زن و فرزند من در کفالت بر و احسان او قرار گرفتند و من نزد پدرش رفتم. یعقوب بن علی پسر برادر خود ابودینار را با جماعتی از قوم خود فرستاده بود. ما نزد سلطان ابوالعباس رفتیم. سلطان در آن ایام با سپاه خود از تونس بیرون آمده و به بلاد جرید رفته بود، تا شیوخ آن بلاد را که سر فتنه انگیزی داشتند تسلیم خود کند. او را در خارج شهر سوسه دیدار کردم. آمدن مرا تحیت گفت و در اکرام مبالغت نمود و در مهمات امور به مشورت نشست. سپس به تونس بازگردانید و نایب خود در تونس، یعنی غلامش فارح را فرمود تا برای من منزل مهیا کند و هزینه زندگی من تأمین نماید.

در ماه شعبان همان سال به تونس رفتم و در سایه امن ایشان بیارمیدم. زن و فرزندم نیز بیامدند و همه با هم در آن مرتع نعمت بیاسودیم. غیبت سلطان به دراز کشید تا شهرهای جرید را فتح کرد و آنان درهم شکسته به اطراف پراکنده شدند. زعیمشان یحیی بن یملول به بسکره رفت و بر داماد خود ابن مزنی فرود آمد. سلطان ابوالعباس بلاد جرید را میان فرزنداناش تقسیم نمود. پسر خود محمدالمتصر را در توزر نهاد و نطفه نغزاه از اعمال توزر را به او داد. و پسر دیگر خود ابوبکر را به ققصه فرستاد و خود پیروزمند به تونس بازگردید. آن‌گاه روی به من آورد و برای مجالست خویش به خود نزدیک ساخت. بار دیگر خواص به رشک آمدند و در نزد سلطان زیان به سعایت گشودند ولی سودی نبردند. اینان نزد امام جامع و شیخ فتوا محمد بن عرفه گرد

می آمدند. از آن وقت که ما در مجالس شیوخ گرد می آمدیم همواره من بر او برتری داشتم، هر چند از من به سال بیش بود. این معنی چون کینه‌ای در دل او ریشه کرده بود آنسان که از او دور نمی شد. چون به تونس آمدم و طالبان علم که از اصحاب او بودند بر گرد من جمع شدند و می خواستند از من سود برند و نزد من درس بخوانند، بر او گران آمد. در نهان بسیاری از ایشان را گفته بود که از گرد من پراکنده شوند ولی سدومند نیفتاده بود. خواص سلطان نیز که با من بر سر کینه بودند با او گرد آمدند و همچنان در کار سعایت بودند. سلطان به سخنان گوش نمی داد و از من به جد می خواست که کتاب را به پایان برم، زیرا به معارف و اخبار سخت مشتاق بود و به کسب فضایل مولع. من کتاب را تکمیل می کردم. اخبار بربر و زنانه را نوشتم و از اخبار دولتین و تاریخ قبل از اسلام به هر چه دست یافتم نوشتم و نسخه‌ای تکمیل کرده تقدیم خزانه سلطان نمودم. بدخواهان در سعایت خود همواره به این تمسک می جستند که من زبان از مدح سلطان بسته دارم. و حال آنکه من شعر را رها کرده بودم و تنها به علم می پرداختم. اینان به سلطان می گفتند زبان که به مدح نمی گشاید غرضش اهانت به سلطنت تو است. وگرنه چرا شاهان پیش از تو را مدح کرده است. من این حرف‌ها به وسیله یکی از خواص سلطان می شنیدم. چون کتاب را به پیام بردم و به نام او متوج ساختم، قصیده‌ای نیز در مدح او سرودم و در آن از سیرت و فتوحات او یاد کردم و عذر آوردم که شاعری را ترک کرده‌ام. و با اهدای این کتاب عطوفت او برانگیختم. مطلع این قصیده این است:

أوعن جنایک للامانی مَعْدُل

هل غیرُ یا بک للغریث مؤمَل

و در تقدیم کتاب به خزانه سلطان گفته‌ام:

عبراً یدین بفضلها من یعدُل

و الیک من سیرالزّمان و اهله

عبروا فتحمل عنهم و تفضل

صحفا تترجم عن احادیث الاولی

و ثمود قبلهم و عادالاول

تسبیدی التبايع و العمالیق سرها

مُضَرِّ و بربرهم اذا ما حصلوا

و القائمون بملة الاسلام من

واتیت اولها بما قداغفلوا

لخصت کتب الاولین لجمعها

سرد اللغات بهالنطقی ذُلک

و النث حَوشی الکلام کانهما

ینأی الندی به ویزهوا المحفل

و جعلته لصوان ملکک مفخرا

شیئا ولا الاسراف مما یجمل...

والله ما اسرفت فیما قُلته

والله اعطاک التی لافوقها      فاحکم بما ترضی فانت الاعدل  
ابقاک ربک للعباد تَرْبُهُمْ      فالله یخلقهم و رَعِیکَ یَکْفُلُ

سپس از سوسه لشکرگاه سلطان به تونس بازگشتم در تونس بودم که خبر یافتم در راه بیمار شده و بهبود یافته است. قصیده‌ای به این مناسبت سرودم به این مطلع:

ضَجکت وجوه الدَّهر بعد عبوس      وَتَخَلَّتْنَا رَحْمَةٌ مِنْ بَسوس

ولی ساعیان همچنان در تلاش بودند و به انواع سعایت می‌کردند و ابن عرفه نیز هنگامی که نزد او گرد می‌آمدند آنان را ترغیب می‌کرد. تا آنجا که از یک سو سلطان را واداشتند. که در سفری که در پیش داشت مرا نیز با خود ببرد و از دیگر سو فارح سردار سپاه سلطان را که از موالی او بود و هنگامی که سلطان به سفر می‌رفت به نیابت او در تونس می‌ماند، تلقین کردند که کاری کند که سلطان مرا با خود نبرد زیرا ممکن است مقام و موقعیت او در خطر افتد. و چنان نهادند که ابن عرفه در غیاب من نزد سلطان برضد من شهادت دهد. سلطان سخن آنان ناپسند شمرد. سپس مرا فراخواند و فرمان داد که با او به سفر روم. به سرعت پذیرفتم هر چند سفر برایم دشوار بود. ولی از آن چاره‌ای نداشتیم. با سلطان بیرون شدم تا به تبسه رسیدم. این شهر وسط تلول افریقیه است. سلطان با سپاه خود و عرب‌هایی که آنان را به خود گرایش داده بود رهسپار توزر شد؛ زیرا ابن یملول در سال ۷۸۳ به آنجا لشکر آورده و آن را از دست پسرش گرفته بود. سلطان به سوی او رفت و او را براند و شهر را به خود بازگردانید. چون سلطان از تبسه حرکت کرد مرا به تونس بازگردانید و من در ملک خود به نام الریاحین که از نواحی تونس بود رفتم تا محصول خود را گرد آوردم. در آنجا ماندم تا سلطان پیروزمند بازگشت و با او به تونس آمدم.

در ماه شعبان سال ۷۸۴ سلطان آهنگ زاب نمود. زیرا دوست و مصاحب او ابن مزنی به ابن یملول پناه داده بود و ابن یملول در جوار او جایگاهی استوار یافته بود. ترسیدم که این بار نیز بخواهد مرا با خود ببرد. قضا را کشتی‌های بازرگانان اسکندریه در بندر بازرگیری شده بودند و قصد اسکندریه داشتند. از سلطان خواهش کردم اجازه دهد به حج بروم. سلطان اجازه داد و من به بندر رفتم مردم از اعیان شهر و طالبان علم به مشایعت من بیرون آمده بودند و مرا همراهی می‌کردند. پس با همه وداع کردم و در اواسط ماه شعبان همان سال با کشتی حرکت کردم. این بار نیز به لطف خداوندی گریبان

خویش خلاص کردم و فراغتی یافتم تا به تحقیق و نشر آثار علمی بپردازم. واللہ ولی الامور سبحانه.

#### سفر به مشرق و یافتن منصب قضا در مصر

چون در اواسط ماه شعبان سال ۷۸۴ از تونس به کشتی نشستیم، پس از چهل روز، در روز عید فطر کشتی به اسکندریه رسید. ده روز از جلوس الملک الظاهر برقوق بر تخت سلطنت می‌گذشت. الملک الظاهر تخت سلطنت را از بنی قلاون گرفته بود و ما انتظار این واقعه را داشتیم زیرا نام بلند او تا اقصای بلاد رسیده بود. یک ماه در اسکندریه ماندم باشد که وسایل سفر خویش مهیا سازم ولی آن سال مقدر نبود که به حج بروم. از این رو در اول ماه ذوالقعدة به قاهره رفتم. آن سواد اعظم دنیا و بستان جهان و جای گرد آمدن امت‌ها و ایوان اسلام و تختگاه ملک. قصرها و ایوان‌ها در فضایش نمایان و خانقاه‌ها و مدارس در آفاقش درخشان و علمایش چون ماه‌ها و ستارگان در نورپاشی. شهر در کنار نیل آن رود بهشتی و سرچشمه آب‌های آسمانی برپا شده. در همه جا در جریان و ثمرات و خیرات از هرجا به نزدشان روان. در کوچه‌های شهر ازدحام مردم به گونه‌ای است که راه رفتن دشوار است بازارها انباشته از نعمت‌هاست. ما همیشه از آن شهر و عظمت عمران آن یاد می‌کردیم مشایخ ما که به آنجا رفته بودند یا برای تجارت یا برای سفر حج، هر یک از آن به گونه‌ای دیگر تعبیر می‌کرد.

از دوست و مصاحب خود قاضی جماعت در فاس و بزرگ علمای مغرب ابو عبدالله المقرئی که در سال ۷۴۰ از حج می‌آمد پرسیدم: قاهره چگونه جایی است؟ گفت: هر کس قاهره را ندیده از عزت اسلام بی‌خبر است. و از شیخ ابوالعباس بن ادریس بزرگ علمای بجایه چنین سؤالی کردم. گفت: گویی مردمش از شمار بیرون‌اند مرادش کثرت مردم بود.

دوست و مصاحب ما قاضی عسکر فاس، فقیه کاتب ابوالقاسم البرجی به مجلس سلطان ابو عنان آمد، قاضی به عنوان سفارت نزد ملوک مصر رفته بود، همچنین به مدینه رفته بود تا نامه‌ای به ضریح مبارک نبوی بیندازد. در سال ۷۵۶ بود که از این سفر بازگشته بود. از او پرسیدم که قاهره را چگونه یافتی؟ گفت: در چند کلمه به طور اختصار می‌گویم اگر کسی چیزی یا جایی را در عالم خیال تصور کند چون آن را بنگرد از آنچه خیال کرده

کمترش خواهد یافت زیرا دامنه خیال از حس گسترده تر است. جز قاهره که هر چه تخیل کنی قاهره باز هم از آن برتر است و گسترده تر و بزرگتر است. سلطان حاضران در شگفت شدند.

چون به شهر درآمدم، طالبان علم که در آنجا بودند نزد من آمدند و خواستند برای ایشان درس بگویم. عذر آوردم که مرا چندان بضاعتی نیست ولی عذر من نپذیرفتند. عاقبت در جامع الازهر به تدریس نشستم.

پس از چندی مرا با سلطان دیدار افتاد. مرا به گویی پذیرا شد و برای من راتبه‌ای کرامند از صدقات خود معین کرد. سلطان اهل علم را گرامی می‌داشت. چشم به راه رسیدن زن و فرزندم از تونس بودم. سلطان تونس مانع سفرایشان شده بود، به این امید که مرا بازگرداند. از سلطان مصر خواستم شفاعت کند تا سلطان ایشان را اجازت دهد. نامه‌ای به او در پانزدهم ماه صفر المبارک سال ۷۸۶ نوشتم.

در این احوال یکی از مدرسین مدرسه قَمَیْیَه در مصر درگذشت. این مدرسه از موقوفات صلاح‌الدین بن ایوب بود. مرا به جای او به تدریس دعوت کردند. همچنین در همین ایام به علی سلطان به قاضی مالکیان خشم گرفت و او را عزل کرد. این قاضی یکی از چهار قاضی قاهره بود به عدد مذاهب چهارگانه. هر یک از ایشان را قاضی القضاة می‌خواندند تا با حکامی که از سوی آنها نیابت داشتند فرق داشته باشند. زیرا این خطه خطه‌ای عظیم است و جمعیت فراوان و خصومات و مراقعات بسیار. بزرگتر از همه قضاة قاضی شافعی است زیرا در اعمال شرق و غرب و سعید و فیوم هم شافعیان هستند و او به استقلال اموال یتیمان و وصایا را زیر نظر دارد.

باری چون قاضی مالکی در سال ۷۸۶ عزل شد، سلطان مرا به جای او برگزید. هرچه عذر آوردم نپذیرفت، در ایوان خود مرا خلعت پوشانید و جمعی از کبار خواص خود را فرستاد تا مرا به محکمه در مدرسه صالحیه - که میان دو قصر ساخته شده - بردند و بر مسند قضا نشاندند. من به وظایفی که لازمه این مقام پسندیده بود قیام کردم و کوشش تمام برای اجرای احکام خدا به کار بردم و در این راه نه از سرزنش بد اندیشان می‌هراسیدم و نه جاه و نفوذ صاحبان قدرت مرا از آن باز می‌داشت. به هر دو طرف دعوی به یک دیده می‌نگریستم و یکی را بر دیگری ترجیح نمی‌دادم و حق ناتوان را باز می‌سندم و هرگونه شفاعت و وساطتی را که از هر دو سوی برانگیخته می‌شد رد

می‌کردم و شیفته آن بودم که در شنیدن دلایل پایداری کنم و در عدالت کسانی که برای شهادت حاضر می‌شوند دقت کامل مبذول دارم زیرا گواهان را گروهی تشکیل می‌دادند که نیکوکاران آنان با گنهکاران و پاکدامنان با ناپاکان در آمیخته بودند و باز شناختن آنان از یکدیگر دشوار می‌نمود و حکام و قضات از انتقاد و اصلاح آنان خود داری می‌کردند و از مفاسد و بدکرداری‌هایی که در آنها سراغ داشتند چشم می‌پوشیدند زیرا در پرتو اتکا و ابستگی به صاحبان قدرت و نفوذ، عیوب و مفاسد خود را مزورانه پنهان می‌ساختند چه بیشتر آنان که از آموزگاران قرآن و پیشنمازان بودند، یا شاهزادگان و امیران معاشرت می‌کردند و با تلبیس و ریا خود را در نزد آنان در زمره عدول می‌شمردند و در نتیجه امیران را می‌فریفتند و هنگام قضا در محاضر از قدرت و نفوذ آنان برای تزکیه خویش برخوردار می‌شدند و در این امر به آنان متوسل می‌گردیدند و اعمال نفوذ می‌کردند و در نتیجه فساد و تباهی آنان بر مشکلات مردم افزوده و به سبب تزویر و تدلیس آنان انواع مفاسد در میان مردم رواج گرفت. و من بر قسمتی از این تزویرها و نیرنگ‌ها آگاه شدم و تبه‌کاران و ریاکاران را مورد بازخواست قرار دادم و آنان را به شدیدترین کیفرها رسانیدم. همچنین بر من جرح گروهی از گواهان ثابت شد و از این رو آنان را از شهادت منع کردم و در میان این گروه محرران دفاتر قضات و کسانی که در محاضر به کار توضیح احکام می‌پرداختند نیز وجود داشتند. این گروه در نوشتن دعاوی و طرز ثبت احکام و فتاوی در دفاتر مهارت داشتند و به همین سبب امیران و شاهزادگان آنان را به خدمت خود می‌گماشتند و از وجود ایشان در عقود و معاملات خود استفاده می‌کردند تا احکام را به نفع آنان در نهایت استحکام و مطابق کلیه شروط بنویسند و سود آنان را بر حق دیگران ترجیح دهند و گروه مزبور به همین علت در میان طبقه خود دارای امتیازاتی شده و بر آنان برتری یافته بودند و با این نفوذ و قدرت در نزد قضات نیز به هرگونه تزویر و خلافتکاری دست می‌یازیدند و آن را وسیله اعمال نفوذ خود در صدور احکام به نفع هر کس که مایل بودند قرار می‌دادند و مانع تعرض ایشان به کردارهای ناپسند خود می‌شدند. این گروه اغلب عقود و معاملات رسمی و صحیح را نیز با تزویر و حيله از درجه اعتبار ساقط می‌کردند و راه‌های تزویر آمیزی خواه از نظر فقهی و خواه از لحاظ طرز نوشتن آنها به دست می‌آوردند و هنگامی به این نیرنگ‌ها اقدام می‌کردند که پای منافع صاحب قدرتی در میان بود یا از طرف به اخذ رشوه نایل می‌آمدند و به خصوص

اینگونه تزویرها را درباره اوقاف مجری می‌داشتند که در شهر قاهره انواع گوناگون آن بیش از حد یافت می‌شود. و در نتیجه نیرنگ‌های آن قضات مذهبی (مذاهب چهارگانه حنبلی، مالکی، شافعی) که در شهر به کار قضاوت مشغول بودند در اوقاف مزبور خدشه وارد و اعیان آنها نامعلوم گردید و در بطلان و قفنامه‌ها کوشیدند. از این‌رو هر کس می‌خواست ملک وقفی را بخرد یا مالک شود این گروه در محاضر موجبات معامله را فراهم می‌ساختند و فتوا و حکم قضاتی را که بازیچه خود ساخته و سد حرام بودن تملک وقف را در هم شکسته بودند، برای وی به دست می‌آوردند.

و در نتیجه این عملیات زیان بزرگی به اوقاف وارد آمد و عقود و معاملات متزلزل شد. من در راه خدا این شیوه تزویر آمیز و فساد را ریشه کن کردم بدان سان که بر من خشم گرفتند و به کینه توزی با من پرداختند. آن‌گاه به کار مفتیان و قضات توجه کردم و دیدم که این گروه بکلی دور از بصیرت و اطلاع‌اند زیرا احکام ناسخ و منسوخ بسیار صادر می‌کردند و متداعیان به دلخواه خود هر حکمی را که می‌خواستند القا می‌کردند و پس از صدور یک حکم باز آن را نقض می‌نمودند. در میان آنان مردم فرومایه‌ای دیده می‌شدند که نه معلوماتی داشتند و نه به صفت عدالت متصف بودند ولی همین فرومایگان یکباره بی‌هیچ رنجی به مراتب فتوا دادن و مدرسی می‌رسیدند و بر مسند قضا می‌نشستند و به گزاف در باطل متصدی این مقام می‌شدند بی آن‌که کسی آنها را سرزنش کند یا مقامی شایستگی آنان را گواهی دهد و لایق را از نالایق باز شناسد یا آنها را بدین سمت تعیین کند. زیرا افزونی جمعیت شهر ایجاب می‌کرد که بر عده این گروه نیز افزوده شود. و در نتیجه در چنین شرایطی قلم دهندگان در این شهر آزاد بود و به طور لگام گسیخته فتوا می‌دادند و به هیچ قید و شرطی پای بند نبودند و مدعیان گوناگون هر کدام متوسل به یکی از این قضات می‌شدند و به دلخواه خود حکمی به دست می‌آوردند. تا بدان برطرف خویش غالب آیند و برای سرکوب کردن وی از آن استفاده کنند. این قاضیان نیز کسی را ناراضی از محضر خود بر نمی‌گردانیدند. و بر حسب میل او فتوا می‌دادند و در نتیجه احکام و فتاوی ناسخ و منسوخ رواج می‌یافت و بیشتر متداعیان را در گرداب نزاع و کشمکش فرو می‌برد. و در مذاهب چهارگانه اختلاف بی حد و حصر بود و انصاف دشوار است و برای مردم عامی تشخیص شایستگی مفتی یا فتوای صحیح ممکن نبود و بنابراین امواج این افراط کاری‌ها و خرابی‌ها همواره و روزافزون بالا

می‌رفت و نزاع‌های مردم پایان پذیر نبود. من راه حق را باز گفتم و نشان دادم و هوسبازان و نادانانی را که قضاوت را بازیچه خود ساخته بودند منع کردم و آنها را از این مقامات دور ساختم و در میان ایشان گروهی شیاد یافتیم که از مغرب به مصر آمده بودند و با نیرنگ سازی اصطلاحات پراکنده علوم را از اینجا و آنجا التفاظ می‌کردند. نه به استادی منتسب بودند و نه آنها را در هیچ فنی تألیفی بود. مردم را بازیچه خود می‌ساختند و برای ربودن حقوق و اعراض آنها محاکمی منعقد می‌کردند.<sup>۱</sup>

این کارها سبب شد که ایشان بر من رشک برند و بر من کینه ورزند. گاه به نزد هم مسلکان خویش که به دروغ جامه عباد پوشیده بودند تا کسب جاه و مقام کنند می‌رفتند و زبان به بدگویی از من می‌گشادند و گاه به نزد همکاران دیگر من از ارباب محاکم می‌شدند و آنچه آنان به ایشان تلقین می‌کردند در حق من بر زبان می‌راندند. و چون کاری از پیش نبردند و من رشته‌های ایشان می‌گسیختم به تهمت و افترا گراییدند و به تظلم نزد سلطان رفتند و سلطان به سخن ایشان گوش نداد. و من که برای خدا کار می‌کردم از آن جاهلان اعراض می‌کردم و همچنان برنده و پرتوان به راه عدلت و استیفای حقوق مظلومان و دوری از خطه باطل پیش می‌تاختم و هر چه می‌خواستند که کسوت قضا را وسیله تقرب به اهل جاه و مال گردانم نمی‌پذیرفتم. کاش می‌دانستم که اینان که به صورت ظاهره می‌پردازند، در حالی که به خلاف آن علم دارند، در نزد پیامبر (ص) چه عذر می‌آورند که می‌فرماید: من قضیت له من حق اخیه شیئا فانما أفضی له النار... عاقبت فضای میان من و دولتمردان به تیرگی گرایید و این امور مصادف شد با مصیبتی که به من روی کرد، از این قرار که زن و فرزندم از مغرب به کشتی نشستند که نزد من آیند دچار طوفان شدند و کشتی غرق شد و همه مردند. رنج و درد مرا اندازه نبود. این بود که زهد را ترجیح دادم تصمیم گرفتم که منصب قضا را فروهلم. با چند تن مشورت کردم با من موافقت نمودند هر چند از خشم و غضب سلطان بیم داشتم. چندی میان خوف و رجا زیستم تا نعمت سلطانی شامل حال من شد و در من به دیده رحمت نگریست و مرا از

۱. این قسمت از زندگی ابن خلدون را که میان دو گیومه قرار گرفته، استاد فقید جناب محمد پروین گنابادی در مقدمه‌ای که بر ترجمه مقدمه ابن خلدون نوشته‌اند ترجمه کرده‌اند بنده نیز تیمناً به نام آن دانشمند گرامی از ترجمه آن خودداری کردم و عین ترجمه ایشان را نقل کردم. یادش زنده و روانش شادباد. م

کاری که طاقت تحمل آن نداشتم معاف فرمود و آن را به همان کسی که پیش از من عهده‌دار آن بود بازگردانید و من بار دیگر به تدریس علم و خواندن کتب و به کار داشتن قلم در تألیف و تدوین مشغول شدم. امیدم از پروردگار این است که بقیه عمر را در عبادت بگذرانم و موانع رسیدن به سعادت از پیش پای برداشته شود. بفضل الله و نعمته.

### سفر برای گزاردن حج

پس از عزل از منصب قضا سه سال دیگر در قاهره ماندم، سپس برای گزاردن فریضه حج عزم سفر کردم. سلطان و امرا را وداع گفتم. آنان نیز مرا راه توشه دادند و بیش از حد نیاز یاری‌ام کردند. در نیمه ماه رمضان سال ۷۸۹ از قاهره بیرون آمدم و در بندر طور در جانب شرقی دریای سویس (سوئز) فرود آمدم و از آنجا با کشتی - ده روز پس از عید فطر - حرکت کردم و پس از یک ماه در یتبع قدم به ساحل نهادیم. در آنجا با جمعی رهسپار مکه شدم و در دوم ذوالحجه به مکه در آمدم و در آن سال حج گزاردم، سپس بار دیگر به یتبع آمدم و پنجاه شب در آنجا درنگ کردم تا وسیله سفر دریا مهیا شد و بیامدم تا به بندر طور رسیدیم. در دریا باد مخالف وزید و جز راندن به سمت غربی چاره‌ای نداشتیم و در قُصیر به ساحل آمدیم. عرب‌های آن ناحیه ما را تا شهر قوص بدرقه کردند، قوص مرکز صعید بود. روزی چند در آنجا درنگ کردیم سپس از دریای نیل به مصر وارد شدیم و پس از یک ماه به شهر رسیدیم. در دوم جمادی الاولی سال ۷۹۰ به شهر در آمدم و نخست به دیدار سلطان شتافتم و گفتم که در این سفر او را دعا کرده‌ام. مرا به نیکوترین وجه پذیرا شد و من در سایه عنایت او بگنودم.

چون در یتبع فرود آمدم فقیه ادیب ابوالقاسم بن محمد بن شیخ‌الجماعه ابواسحاق ابراهیم ساحلی را دیدار کردم. جدش به طُوَیجِن معروف بود به حج می‌رفت. همراه او نامه‌ای بود از دوست و مصاحب ما وزیر بزرگ دانشمند کاتب سر ابن‌الاحمر فرمانروای غرناطه، ابو عبدالله بن زمرک، برای من به نظم و نثر که از ایام مصاحبت ما با یکدیگر یاد کرده بود با قصیده‌ای به این مطلع:

سَلُو الْبَارِقَ النَّجْدِيَّ مِنْ عِلْمِي نَجْدٍ      تَبَسُّمُ فَاسْتَبَكِي جَفُوفِي مِنَ الْوَجْدِ

ابن زمرک در نامه‌ای که بعد از قصیده خود نوشته بود اشارت کرده بود به قصیده‌ای که در مدح المک‌الظاهر برقوق صاحب مصر فرستاده بود و از من خواسته بود که آن را

در موقع مناسب به نظر سلطان برسانم قصیده‌ای بود به این مطلع:

أَمْدَامِغُ مُنْهَلَةٌ اِمْلُؤْلُؤُ  
لَمَّا اسْتَهَلَّ الْعَارِضُ الْمُتَلَالِيَّ

قصیده را در طی نامه فرستاده بود و پوزش خواسته بود که برای کتابت آن کسی را به نیابت برگزیده و او همزه روی آن را الف کتابت کرده.

و مرا اجازه داده بود که آن قصیده را به خط مشرقی بنویسم تا بتوانند به آسانی بخوانند. من چنان کردم و رونویس اصل را تقدیم سلطان نمودم کاتب سر او قصیده را برایش خوانده بود ولی هیچ یک از آن دو (اصل و نسخه) را بازپس ندادند و من فرصت نیافته بودم پیش از آن‌که به سلطان رفع کنم خود نسخه‌ای از آن بردارم. از این‌رو از دست من رفت.

نیز در نامه او فصلی راجع به وزیر مسعودبن رحو بود که در این ایام زمام اختیار امور مغرب را در دست داشت و عصیان کرده بود و حق نعمت اولیای خود فراموش نموده بود. و در فصل دیگر از نامه خود چند کتاب از مصر خواسته بود. نامه ابن زمرک: محمدبن یوسف بن زمرک الصریحی به تاریخ بیستم محرم سال ۷۸۹ نوشته شده بود. چون حج بگزاردم در پناه لطف و حفظ خداوندی به قاهره رسیدم. سلطان برقوق مرا مورد عنایات خاص خود قرار داد. پس از آن در سال ۷۹۱ فتنه الناصری رخ داد و سلطان گرفتار شوربختی‌ها شد تا به لطف خداوند از آن ورطه برهید و بر تخت سلطنت خویش بازگردید تا در مصالح عباد نظر کند. من همچنان در عزلت زیستم و به خواندن و تدریس علم پرداختم تا این زمان که آغاز سال ۷۹۷ است.

#### تصدی امور دروس و خانقاه‌ها

دولتمردان این دولت ترکی در مصر و شام از آغاز همانند موالیشان ملوک بنی ایوب به ساختن مدارس برای تدریس علم و نیز تأسیس خانقاه‌ها برای اقامه رسوم فقرا در تخلق به اخلاق صوفیان سنی و برای ادای اذکار و نمازهای نوافل مولع بوده‌اند اینان این شیوه را از دولت‌های پیش از خود که عنوان خلافت داشتند آموخته بودند. خود این بناها را پی می‌افکندند و اراضی غله خیز برای هزینه طالبان علم و اهل تصوف وقف آنها می‌کردند. اگر حاصل موقوفات از هزینه معمول افزون می‌آمد آن را برای اعقاب ایشان قرار می‌دادند تا مبادا که فرزندان ناتوانشان دچار فقر و فاقه گردند. کسانی هم از توانگران و

صاحبان ریاست که زیر دست ایشان بودند به سنت آنان اقتدا می‌کردند. از این‌رو مدارس و خانقاه‌ها در شهر قاهره افزون شد و معاش فقرا از فقها و صوفیه از آن موقوفات حاصل می‌گردید و این از محاسن و آثار جمیل و جاویدان دولت ترک در مصر بود.

من در ابتدای ورودم به قاهره و قرار گرفتن در کفالت سلطان برفوق در یکی از مدارس که صلاح‌الدین بن ایوب تاسیس کرده و آن را وقف مالکیان نموده بود تا در آن فقه تدریس کنند، به کار مشغول شدم. براین مدرسه زمین‌هایی از فیوم را که حاصل آنها گندم بود وقف کرده بودند. از این‌رو آن را مدرسه قَمَحِیَه (قَمَح: گندم) می‌نامیدند. همچنین مدرسه دیگری در آنجا وقف شافعیان کرده بودند. هنگامی که سلطان مرا به تدریس در آن مدرسه فرمان داد، مدرس آن مرده بود. پس از چندی در سال ۷۸۶ – چنان‌که گفتیم – کار قضای مالکیان را نیز به من واگذار کرد. روزی که برای تدریس به مدرسه رفتم جماعتی از اکابر و امرا جهت تقدیر و تعظیم من که مورد عنایت سلطان واقع شده بودم در مدرسه حاضر شدند. من نیز پیش از شروع درس خطبه‌ای ادا کردم و از آن قوم آن سان که مناسب مقام بود تجلیل کردم.

چون مجلس به پایان آمد همگان مرا به دیده عزت و احترام می‌نگریستند و دریافتند که مرا شایستگی مناصب دیگر هست. چندی تدریس کردم تا روزی که سلطان بر قاضی مالکیان به سببی خشم گرفت و او را عزل نمود و مرا به مجلس خود خواند و در نزد امرای خود مکلف کرد که آن شغل بپذیرم و به انکار و تن زدن من گوش فرا نداد. در همانجا بر من خلعت پوشانید و جمعی را فرستاد تا مرا در مدرسه صالحیه بر مسند قضا نشانند. این واقعه در ماه رجب سال ۷۸۶ بود. من بر آن جایگاه ستوده نشستم و به عهد خداوند در اقامه رسم حق و تحری راه عدالت وفا کردم تا آن زمان که کسانی که راضی به اجرای احکام خداوند نبودند، مرا آزرده و اهل باطل و ریا فریاد فغان برآوردند و من از مقام به یکسو شدم.

به هنگام ورود به مصر فرزندان خود را از تونس فراخواندم ولی سلطان تونس مانع پیوستن ایشان به من شد زیرا نمی‌خواست که در مصر باشم. از سلطان مصر خواستم که شفاعت کند او نیز اجابت کرد و نامه‌ای نوشت و شفاعت کرد. آنان از تونس به کشتی نشستند. نزدیکی‌های بندر اسکندریه دریا طوفانی شد و کشتی با هر که در آن بود غرقه گردید و موجود و مولود من از میان رفت. سخت اندوهگین شدم آن سان افکارم در هم

ریخت که سلطان مرا از آن شغل معاف داشت و مرا آسوده ساخت تا عمر خویش وقف تدریس و تألیف کنم.

سلطان برقوق از بنای مدرسه خود در میان دو قصر فراغت یافت. و برای خاندان خویش در آنجا مقبره‌ای ساخت و مرا برای تدریس فقه مالکی در آن مدرسه معین کرد. من بر طبق عادت مدرسان در آغاز درس خطبه‌ای خواندم.

آن‌گاه دشمنان نزد امیر ماخوریه که امور مدرسه سلطان در دست او بود به سعایت و شکایت پرداختند و او را واداشتند تا مانع رفتن من به مدرسه شود و مرا از ولایت آن باز دارد. سلطان نیز چاره‌ای جز برآوردن خواست آنان نداشت. من نیز از آن شغل اعراض کردم و تنها به تدریس و تألیف پرداختم.

در سال ۷۸۹ از سلطان اجازت طلبیدم که به حج روم. سلطان اجابت کرد و خود و امرایش مرا راه توشه دادند و در کار و حال من گشایش افتاد. در دریای سویس به کشتی نشسته از طور به ینیع رفتم، سپس با قافله به مکه وارد شدم و حج آن سال بگزاردم. و به دریا بازگشتم و در ساحل قَصِیر فرود آمدم و از آنجا به قوص رفتم در آخر بلاد صعید و از آنجا از راه نیل به مصر در آمدم و با سلطان دیدار کردم و گفتم در اماکن استجابت دعا در حق او دعا کرده‌ام. سلطان بار دیگر مرا در ظل کرامت و عنایت خویش جای داد.

آن‌گاه در مدرسه صرغتمش بر کرسی حدیث نشستم در ماه محرم سال ۷۹۱. مرا به جای مدرس پیشین معین کردند. در آن روز نیز بر حسب عادت خطبه‌ای ایراد کردم.

چنان دیدم که در این درس کتاب الموطأ امام مالک بن انس (رضی الله عنه) را تقریر کنم. زیرا این کتاب از اصول سنن و امهات حدیث است. با این همه اصل مذهب ماست و بر آن است مدار مسائل و مناط احکام آن و مرجع بخش بزرگی از فقه.

اکنون سخن را در شناساندن مؤلف آن (رض) و مکان او در امانت و دیانت، و منزلت کتاب او الموطأ نسبت به دیگر کتب حدیث آغاز می‌کنیم. سپس به بیان روایات و طرقی که در این کتاب واقع شده می‌پردازم. و این‌که چگونه مردم از آن به روایت یحیی بن یحیی اقتصار کرده‌اند و اسانید خود را در آن بیان خواهم داشت سپس به متن کتاب باز خواهم گشت.

اما مالک (رض) امام دارالهیجره و شیخ اهل حجاز است و در حدیث و فقه سرآمد و مقلد و متبوع مردم بلاد بخصوص اهل مغرب است. بخاری گوید: مالک بن انس بن ابی

عمر الاصبیحی، کنیه او ابو عبدالله است. حلیف عبدالرحمان بن عثمان بن عبیدالله القرشی التیمی برادر زاده طلحه بن عبیدالله است. یحیی بن سعید از او روایت می‌کند. پایان کلام بخاری.

جد او ابو عامر بن عمر بن عثمان است و بعضی به جای عثمان گفته‌اند غَیْمان به غین نقطه دار مفتوح و یا تحتانی ساکن. پسر جُثَیل به جیم مضموم و ثا سه نقطه مفتوح و یا تحتانی ساکن و بعضی به عوض جیم حا آورده حثیل گویند و یا خا آورده و خثیل خوانند. بعضی حِثَل آورده‌اند به حا بی نقطه مکسور و سین بی نقطه ساکن. فرزند عمر بن الحرث که او ذَوَاصِح نام داشت. و ذَوَاصِح بطنی است از حمیر و اینان برادران یَحْضَب‌اند و نسبشان معروف است. پس مالک از حیث سلسله نسب حمیری است و از حیث جِلْف قرشی است.

مالک به روایت ابن بُکَیر در سال ۹۱ به روایت محمد بن عبدالله بن عبدالحکیم در سال ۹۴ متولد شد. و در مدینه پرورش یافت و فقه آموخت و از ربیعه الرأی و ابن شهاب و عم خود ابوسهیل و از جماعتی از معاصرانشان که از تابعین تابعین بودند علم آموخت و در مسجد رسول الله (ص) به فتوا و حدیث نشست در حالی که تازه به بیست سالگی رسیده بود. مالک مدت ۶۰ سال در مدینه بر مسند فتوا بود و بسیاری از علمای اعلام از او علم آموختند. شمار کثیری از ایشان از شهرها بار سفر می‌بستند و به محضر درس او می‌آمدند. از جمله شاگردان او امام محمد بن ادریس شافعی بود و ابن وهب و أوزاعی و سفیان ثوری و ابن مبارک و امثال و نظایر ایشان در سال ۱۹۹ به اتفاق همه کسانی که تاریخ وفات او را نقل کرده‌اند درگذشت. واقدی گوید: مالک ۹۰ سال عمر کرد و سخنون از ابن نافع روایت کرده که مالک در سن ۸۷ سالگی مرده است. مردم زمانش در امانت و اتقان و حفظ و تثبیت و ورع او متفق القول‌اند. در اوصاف او کتب بسیار تألیف شده.

آنچه او را به تصنیف کتاب الموطأ واداشت به گونه‌ایی که ابو عمر بن عبدالبر نقل کرده، این است که عبدالعزیز بن عبدالله بن ابی سلمه الماجشون کتابی نظیر الموطأ تألیف کرد و در آن آنچه را که اهل مدینه بر آن اجماع داشتند گرد آورده بود ولی هیچ حدیثی نقل نکرده بود. آن کتاب را نزد مالک آوردند، مالک را از آن خوش آمد و گفت چه کتاب نیکویی است این کتاب و گفت اگر من این کتاب را می‌ساختم به آثار آغاز می‌کردم سپس آن را به کلام استوار می‌ساختم. دیگری جز او گوید: ابو جعفر المنصور حج به جای آورد

مالک او را در مدینه دیدار کرد. ابوجعفر مالک را اکرام نمود و با او به گفتگو نشست. در ضمن گفتگو گفتش به ای ابوعبدالله در روی زمین دانشمندتر از من و تو باقی نمانده است ولی خلافت مرا به خود مشغول داشته. تو برای مردم کتابی ترتیب ده که از آن سود برند و در آن از رخصت‌های ابن عباس و سختگیری‌های ابن عمر اجتناب کن و و طئه للناس توطئه. مالک گفت او مرا تألیف نمود آن را الموطأ یعنی المسهل نامید. (موطأ الاکناف: نرمخو و بی‌آزار و مهربان باشد.) هنگامی که الموطأ را تصنیف کرد مردم مدینه در آن روزگار به تصنیف موطآت مشغول بودند. اصحاب مالک او را گفتند: می‌بینیم به کاری پرداخته‌ای که مردم نیز با تو شریک‌اند. آن‌گاه برخی از آنها را آوردند. در آن نظر کرد و آن را افکند و گفت: باید همگان بدانند که از این میان جز آن که به خاطر خداوند ساخته شده باشد قدر و منزلت نخواهد یافت. و گویی همه آن کتب را در چاه‌ها افکندند و از آن پس نامی از آنها به گوش کس نرسید. مالک به تهذیب و تسهیل کتاب خود روی آورد. گویند به مدت چهل سال آن را تکمیل کرد و مردم در خاور و باختر از هنگام تصنیف آن بدان روی نهادند و در هر عصر مورد ستایش و تمجید علما بوده است آن سال که حتی دو کس در آن اختلاف نداشته‌اند. شافعی و عبدالرحمان بن مهدی گویند که در روی زمین بعد از کتاب خدا کتابی نافع‌تر و در روایت صحیح‌تر و به صواب نزدیک‌تر از موطأ مالک نیست. و یونس بن عبدالاعلی گوید: ندیدم کتابی در علم که از موطأ مالک درست‌تر باشد. بسیاری موطأ را از مالک روایت کرده‌اند و به ایشان منسوب شده مثلاً می‌گویند موطأ به روایت از مالک. از این جمله است موطأ عبدالله بن مسلمة القعّتی و موطأ مطرف بن عبدالله الیساری منسوب به سلیمان بن یسار و موطأ عبدالرحمان بن القاسم که سخّون بن سعید از او روایت کرده است و موطأ یحیی بن یحیی الاندلسی. یحیی بن یحیی از اندلس نزد مالک رفت و از او فقه و حدیث آموخت و با علم بسیار و احادیث فراوان بازگردید. از جمله چیزهایی که از او آموخت الموطأ بود و او بود که این کتاب را به اندلس و مغرب وارد کرد مردم به الموطأ روی آوردند و تنها به روایت یحیی بن یحیی اکتفا کردند. و در شرح خود بر کتاب موطأ به تنسیق و ترتیب آن متکی شدند و به روایات دیگر اگر پیش می‌آمد اشارتی می‌کردند. از این رو روایات دیگر جز روایت یحیی بن یحیی از میان رفت و همه جز موطأ او منسوخ گردید. امروز در مشرق و مغرب تنها روایت یحیی بن یحیی رواج دارد و همه آن را روایت می‌کنند.

اما سند من در این کتاب متصل است به یحیی بن یحیی. بدین گونه که بیان می‌کنم. جماعتی از مشایخ ما رحمه الله علیهم این کتاب را برای من حدیث کردند. از آن جمله‌اند: امام مالکیان قاضی الجماعة تونس و شیخ فتوا ابو عبدالله محمد بن عبدالسلام بن یوسف الهواری. در منزل او در تونس از آغاز تا انجام آن شنیدم. دیگر شیخ المسندین تونس الرحاله ابو عبدالله بن محمد بن جابر بن سلطان القیسی وادی آشی. بخشی از آن کتاب را از او شنیدم و او مرا اجازه روایت بخش دیگر را نیز داد. دیگر شیخ المحدثین اندلس و بزرگ قاضیان آن ابوالبرکات محمد بن محمد بن محمد - که هر سه از محدثین بودند - فرزند ابراهیم بن الحاج البلیقی در سال ۷۵۶ او را در فاس دیدم که از سوی پادشاه اندلس به نزد پادشاه مغرب آمده بود. به مجلس او در جامع القرویین فاس حاضر شدم و بخشی را سماع کردم و باقی را اجازه روایت داد. سپس بار دیگر در سال ۷۶۲ که سلطان مغرب ابوسالم بن سلطان ابوالحسن او را فراخوانده بود تا از او علم بیاموزد. او را ملاقات کردم. این بار آنچه از او آموخته بودم خواندم. بخشی از اول کتاب را خواندم و او باقی را به من اجازه داد. دیگر شیخ اهل مغرب و در علوم عقلی - ابو عبدالله محمد بن ابراهیم الآبلی - بخشی از کتاب را نزد او خواندم و او اجازه روایت سراسر آن را به من داد. همه اینان می‌گفتند: حدثنا الشیخ المعمر ابو عبدالله بن محمد بن هرون الطائی عن القاضی ابی القاسم احمد بن یزید بن بقی عن الشیخ ابی عبدالله محمد بن عبدالحق الخزرجی.

حدیث کرد مرا شیخ ما ابوالبرکات از امام مالکیان بجایه، ناصرالدین ابوعلی منصور بن احمد بن عبدالحق المَشْدالی از امام شرف‌الدین محمد بن ابی الفضل المُرّسی از ابوالحسن علی بن موسی بن النقرات از ابوالحسن علی بن احمد الکنانی. خزرجی و کنانی گفتند: حدیث کرد ما را، ابو عبدالله محمد بن فرج از مولی ابن الطّلاع از قاضی ابوالولید یونس بن عبدالله بن مغیث بن الصّفّار قاضی جماعة در قرطبه.

نیز حدیث کرد آن را برای من، شیخ ما ابو عبدالله بن جابر از قاضی ابوالعباس احمد بن محمد بن الغمّاز از شیخ خود ابوالربیع بن موسی بن سالم الکیلّعی از قاضی ابوالقاسم عبدالرحمان بن حُبّیش و ابو عبدالله محمد بن زرقون شارح کتاب الموطأ. ابن زرقون گفت حدیث کرد ما را به آن ابو عبدالله الخولانی از ابو عمر و عثمان بن احمد القیّجاطی. و ابن حبیش گفت: حدیث کرد ما را به آن قاضی ابو عبدالله بن اصیغ و

یونس بن محمد بن مغیث. این دو گفتند که ما این کتاب را نزد ابو عبدالله محمد بن الطلاع خواندیم. همچنین ابن حبیب گفت: حدیث کرد ما را به آن ابوالقاسم احمد بن محمد بن ورد از قاضی ابو عبدالله محمد بن خلف بن الرابض از المقرئ ابو عمر احمد بن محمد بن عبدالله المعافری الطلمنکی. قاضی ابوالولید بن مغیث و قیجاطی و طلمنکی گفتند حدیث کرد ما را عیسی بن یحیی بن عبدالله از عم پدرش ابومروان عبیدالله بن یحیی، از پدرش یحیی بن یحیی و طلمنکی گفت: حدیث کرد ما را ابوجعفر احمد بن محمد بن حدیر البزاز، گفت حدیث کرد ما را ابومحمد قاسم بن اصیغ، گفت حدیث کرد ما را ابو عبدالله محمد بن وضاح، گفت حدیث کرد ما را یحیی بن یحیی از مالک. بجز سه باب از آخر کتاب الاعتکاف: اول آن خروج المعتکف الی العید. زیرا یحیی در شنیدن این سه باب از مالک تردید کرده بلکه آن را از زیاد ابن عبدالرحمان ملقب به شبطون شنیده و او از مالک شنیده است.

مرا در این کتاب طرق دیگری است که اکنون اتصال سند آن را در خاطر ندارم از آن جمله است شیخ ما عبدالمهیمن بن محمد الحضرمی کاتب سلطان ابوالحسن. به هنگام استیلای سلطان بر تونس در سال ۷۴۸ او را دیدم که در زمرة یاران سلطان بود. در مجلس او حاضر شدم و از او علم آموختم و بخشی از الموطأ را از او سماع کردم و مرا اجازه عام داد. عبدالمهیمن آن را از استاد خود ابوجعفر بن الزبیر، و او از شیخ خود استاد ابواسحاق الغافقی و او از ابوالقاسم القبتوری و جماعتی از مشیخه اهل سبتة سماع کرده بود که سلسله سندش به قاضی عیاض و ابوالعباس العزفی صاحب کتاب الدر المنظم فی المولد المعظم می پیوست.

دیگر از آنان شیخ ما ابو عبدالله الکوسی خطیب جامع اعظم غرناطه بود. برخی از آن کتاب را از او سماع کردم و او اجازه روایت همه آن را به من داد. او خود از استاد ابوجعفر بن الزبیر از قاضی ابو عبدالله بن بکار و جماعتی از مشیخه اهل اندلس روایت می کرد و سلسله سندش به قاضی ابوالولید الباجی و حافظ بن ابی عمر بن عبدالبر می رسد و به استاد آن دو می پیوندد. دیگر از ایشان شیخ ما ابو عبدالله محمد بن سعد بن بُرّال الانصاری شیخ قرائت در تونس است و پیشوای معلمان کتاب خدا در نزد او قرآن عظیم به قرائت هفتگانه خواندم و دو قصیده شاطبی را در قرائت و رسم، بر او عرضه داشتم. همچنین کتاب التقصی ابن عبدالبر را و جز آن کتب دیگر. او مرا اجازه عام داد و

در الموطأ اجازة خاص. این استاد، این کتاب را از قاضی ابوالعباس احمد بن محمد بن الغمّار و از شیخ خود ابوالعباس احمد بن موسی البطرینی به سند آن دو روایت می‌کرد. و از ایشان است شیخ ما استاد ابو عبدالله محمد بن الصّفّار المّراکشی، شیخ قرآت در مغرب، بخشی از آن کتاب را در مجلس ابو عثمان پادشاه مغرب از او سماع کردم. ابو عثمان نیز از او سماع حدیث می‌کرد. ابو عبدالله مرا اجازة داد. او از شیخ خود محدث ابو عبدالله محمد بن رشید الفهری السبّتی از مشایخ خود که از مردم سبّته و اندلس بودند. این در کتب روایات آنان و طرق اسانیدشان آمده است. ولی اکنون به خاطر ندارم. آنچه گفتیم ما را کفایت می‌کند والله یوفّقنا اجمعین لطاعته و هذا حین ابتدی و بالله اهتدی.

چون مجلس درس به پایان آمد همگان مرا به دیده تعظیم و تجلیل نگرستند و من در اکثر مواقع برای ادای سلام و تحیت و به رویارویی دعا در حق سلطان به مجلس او می‌رفتم تا آن‌گاه که سلطان به سببی بر قاضی خشم گرفت و او را در ماه رجب سال ۷۸۶ از امر قضا دور نمود و در مجلس خود و حضور امرایش مرا به این امر مأمور نمود. من از پذیرفتن آن مقام تن می‌زدم. و سلطان اصرار می‌ورزید. سپس مرا خلعت داد. و جمعی از امرا را فرمود که مرا تا مدرسه مشایعت کنند و بر کرسی قضا بنشانند. من در آن مقام محمود جای گرفتم بدان نیت که به عهد خداوند و عهد او در اقامه رسوم حق و تحری معدلت وفا نمایم. تا آن‌گاه جماعتی که از اجرای احکام خدا راضی نبودند به خلاف من برخاستند و من پیش از این از آن یاد کردم. چون اهل باطل و ریا بانگ خروش کردند، سلطان پس از یک سال از روز تصدی آن کار، استعفای من بپذیرفت از خبر غرق کشتی‌هایی که از تونس به اسکندریه می‌آمدند و تلف شدن موجود و مولود و شدت غم و اندوه خویش سخن گفتم. الله قادر علی ما یشاء.

سپس در سال ۷۸۹ برای ادای فریضه بیرون آمدم و از دریای سویس گذشتم و از طور به ینبع رفتم و با قافله وارد مکه شدم و حج آن سال بگزاردم و هم از دریا از آن راه که به مکه آمده بودم به مصر بازگردیدم. آن‌گاه در مدرسه صلّتمیش به بیان حدیث نشستم. سلطان در عوض مدرسه خود تصدی این شغل را در محرم سال ۷۹۱ به من داد. همچنان با اندوه و گرفتگی به درس و تالیف مشغول بودم. تا سلطان مرا سرپرستی خانقاه بیبرس داد. و پس از سالی مرا به عللی که به ذکر آن خواهم پرداخت عزل کرد.

## تصدی خانقاه بیبرس و عزل از آن

چون در سال ۷۹۰ حج بگزاردم و باز گردیدم به تدریس و تألیف اشتغال ورزیدم دیدار سلطان و سلام و دعا در حق او نیز از کارهای من بود. سلطان در من به دیده شفقت می‌نگریست و مرا وعده‌های جمیل می‌داد در قاهره خانقاهی بود از بناهای سلطان بیبرس هشتمین ملوک ترک که او رفیقش سلار بر الناصر محمد بن قلاون تحکم می‌کردند. عاقبت الناصر از خودکامگی آن دو ملول شد. روزی به شکار رفت. چون محاذی کرک رسید به آنجا تحصن جست و آنان را به حال خود رها کرد. بیبرس به جای او بر تخت نشست. امرای شام، از ممالیک پدرش با او مکاتبه کردند و خواستند که قیام کند تا به او یاری رسانند. الناصر به یاری ایشان به مصر لشکر راند و سلطنت از دست رفته بازپس گرفت و بیبرس و سلار را در سال ۷۱۰ کشت. بیبرس در این مدت که فرمان می‌راند در داخل باب‌النصر خانقاهی بنا کرد که یکی از بزرگترین و آبادترین خانقاه‌ها بود با ساکنان و اوقاف بسیار. برای آن مشایخی معین کرد و برای مشایخ و ناظر از اوقاف آن راتبه‌ای بزرگ معین کرده بود. ناظر آن خانقاه در آن ایام شرف‌الدین الأشقر امام سلطان الظاهر بود هنگامی که من حج گزارده و آمدم، مرده بود. سلطان مرا به جای او برگماشت و در حق من بسی نیکی کرد و روزی من درافزود. من در این سمت بودم تا آن‌گاه که فتنه الناصری اوج گرفت.

فتنه الناصری و خبر از آن بعد از سخنی چند در احوال دول بر حسب این موضوع و تو را مطلع می‌سازم از اسراری در انتقال احوال دول بتدریج به سمت قدرت و استیلا سپس گرایش آنها به ضعف و اضمحلال والله بالغ امره

دولت‌های بزرگ که پادشاهان آن یکی بعد از دیگری در مدتی دراز بر تخت می‌نشستند قائم به عصیبت نسبی یا پیوندهای خویشاوندی است. این امر در استیلا و غلبه ایشان اصل و اساس است. و همواره بر این قرارند تا انقضایشان فرارسد و کسانی دیگر که مستحق آن مقام هستند به نیروی عصیبتی که خود بدان متکی هستند آن دولت از ایشان بستانند و بلاد و اعمالی را که در دست دولت نخستین بود خود فراچنگ آرند و بر حسب قدرت و توانی که دارند یا به سبب کثرت یاران و خویشاوندان و قلت آن، درآمد آن ملک میان خود تقسیم کنند. اینان که تازه به دوران رسیده‌اند چون هنوز از بدویشان نگذشته،

همچنان حالت خشونت خود را به سبب تحمل رنج‌ها و اندک مایه بودن معیشت و نداشتن ثروت و مکنت پیشین حفظ می‌کنند. سپس هرچه درآمد سرزمین‌هایی که تصرف کرده‌اند افزون شود، ثروت ایشان نیز افزون می‌شود. و به جانب شادخواری‌ها و لذتجویی‌ها و شهوات روی می‌آوردند و در جامه و غذا و مسکن و مراکب و مملوکان و دیگر احوال راه اسراف می‌پویند و اندک اندک زندگیشان غرق در لذات و تمتعات می‌شود، آن سان که درآمد از هزینه واپس می‌ماند. آن‌گاه به ناچار درآمد ملک کفاف ارزاق سپاهیان را نمی‌کند، آنان نیز بر زیردستان خود فشار می‌آورند زیرا مردم از ملوک و دولت خویش پیروی می‌کنند و هر کس می‌کوشد میان خرج و دخل خویش توازنی پدید آورد.

چون عادت به خشونت زندگی از سر اهل دولت بدر رود و به زندگی خوش و ملایم و تمتعات و لذات خوگر شوند. باس و شدت آناکاستی گیرد. برخی از روسای دولت تا خللی در ارکان آن پدید نیاید می‌کوشند بر دستگاه دولتی غلبه یابند و با آن اندکی از خشونت بدویت که در آنها باقی مانده است، ترک نوشخواری و لذتجویی کنند و بار دیگر از عصیبت عشیره یا کسانی که آنان را به قیام دعوت می‌کنند، به پای خیزند و بر دولت غلبه یابند. پس آن‌که غلبه یافته دولت دیگر پدید آورد، این دولت نیز چندی به کار خود ادامه دهد تا به سرنوشت دولت نخستین دچار گردد و دیگری مستولی آید. همچنین دست به دست گردد تا یکسره منقرض شود و از میان آن قوم بیرون رود و دولت دیگر آید که در نسب با دولت نخستین فرق داشته باشد و این سنت خداست در میان بندگانش.

سراغاز دولت ترک چنان بود که بنی ایوب مصر و شام را گرفتند و چنان‌که گفتیم بزرگ ایشان صلاح‌الدین، به استقلال به حکومت پرداخت و سرگرم جهاد شد و دژهایی را که فرنگان در ساحل دریا تصاحب کرده بودند از ایشان بستد. صلاح‌الدین را قوم و قبیله بزرگ نبود قوم او عشیره‌ای از کردان بودند، به نام بنی هذان که به شمار اندک بودند. ولی چون به جهاد دعوت کرد جماعتی کثیر از مسلمانان گردش را گرفتند و از این راه اتباع بسیار به دست آورد. صلاح‌الدین سراسر سواحل را از فرنگان بستد و مسجد بیت‌المقدس را که فرنگان گرفته و در آن کشتار بسیار کرده بودند و اسیران گرفته بودند بار دیگر تسخیر کرد. خداوند این لکه ننگ را به دست صلاح‌الدین بزدود. ملک بنی

ایوب بعد از صلاح‌الدین میان فرزندان و برادرزادگانش تقسیم گردید و کارشان بالا گرفت و شهرهای شام و مصر را میان خود تقسیم کردند تا نوبت به الملک‌الصالح نجم‌الدین ایوب بن الکامل محمد بن العادل ابوبکر برادر صلاح‌الدین رسید. الملک‌الصالح برای تقویت بنیان دولت خویش و برپای داشتن رسوم ملک خواست بر شمار دار و دسته خویش بیفزاید از این رو به خریدن و گرد آوردن بردگان پرداخت. آن سان که اواخر دولت عباسی هم در بغداد چنین شده بود. برده فروشان بندگان را از اکناف به نزد او می‌بردند، او نیز شماری از آنان را می‌خرید و برای پرورش آنان استادان می‌گماشت تا آنان را به فنون جنگی و آداب سپاهیگری آشنا سازند و پس از تعلیم آداب دینی و اخلاقی در تیراندازی به مهارت رسانند. از این راه قریب به هزا تن برده گرد آورد. الملک‌الصالح در حوالی دمیاط اقامت گزیده بود پدرش در آنجا دژی ساخته بود به نام المنصوره. الملک‌الصالح در دژ منصوره بمرد و پسرش نجم‌الدین به آن دژ آمد تا از ساکنان دمیاط در برابر تعرض فرنگان دفاع کند. در آنجا بیمار شد و بمرد. پسر بزرگترش توران شاه به نیابت او در حصن کیفا از دیار بکر بود و در آن سوی فرات. سپاهیان به بیعت با او همدل شدند و او را فراخواندند و چشم به راهش دوختند. فرنگان از واقعه خیر یافتند، حمله کردند ولی مسلمانان پیروز شدند و پادشاه ایشان ریدافرانس اسیر گردید. او را به مصر بردند و در سرای لقمان حبس کردند تا آن‌گاه که مراسم پرداخت فدیة در دمیاط انجام گردید و آزاد شد پس از او چنان‌که در اخبار بنی ایوب آوردیم زوجه الملک‌الصالح ایوب به نام شجرالدُر را به حکومت نشانند. شجرالدُر در میان سپاه فرمان می‌داد و بر مکتوبات علامت خود می‌نهاد و در روز نبرد با فرنگان بر اسب نشست و بر سر او رایتی برافراشته بودند و سپاهیان گرداگردش بودند تا خداوند دین خویش پیروز گردانید و سپاه او غلبه یافت. در این حال الملک‌المعظم توران شاه برسید او را به جای پدرش الملک‌الصالح ایوب بر تخت ملک نشانند ممالیکی که با تورانشاه آمده بودند در دولت او صاحب مقام و منزلت شدند ولی رؤسای ترک که زین پیش، از عهد پدرش و جدش زمام امور به دست داشتند چون اَقطای و جامه‌دار و آئیک ترکمانی و قلاون صالحی، از تصرفات و برتری جویی‌های آن ممالیک به خشم آمدند و آهنگ قتل توران شاه نمودند. چون به قاهره حرکت کرد او را در راه در فارسکو کشتند و از میان خود اییک ترکمانی را بر تخت نشانند و این دولت ترک را - چنان‌که در اخبارش آورده‌ایم - تأسیس کردند.

بعد از ایبک پسرش علی المنصور و پس از او غلامش قُطز سپس الظاهر بیبرس بِنْدُقداری به حکومت رسیدند. سپس تترها آشکار شدند و دولت ایشان قوت گرفت. هلاکو پسر تولی پسر چنگیزخان از خراسان به بغداد آمد و آنجا را بگرفت و المستعصم بالله را بکشت. آن‌گاه لشکر به شام آورد و شهرهای آن از دست بنی‌ایوب بستند تا بر سراسر آن غلبه یافت. در این احوال خبر آوردند که برکه صاحب سرای و شریک او در نسب چنگیزخان به خراسان لشکر آورده است. هلاکو به هم برآمد و بازگردید و همچنان سرگرم فرونشاندن آن فتنه بود تا بمرد.

در آن هنگام که هلاکو سرگرم فرونشاندن فتنه برکه بود قطز از مصر بیامد و سراسر شام بگرفت و آن را از تصرف ترکان که موالی بنی‌ایوب بودند در آورد. دولت این ممالیک قوت گرفت و یکی پس از دیگری بر تخت فرمانروایی نشستند تا نوبت به قلاون رسید. هنگامی که الملک الظاهر بیبرس به فرمانروایی رسید از قلاون یاری خواست و دختر خود به او داد. این ممالیک هنوز به نوشخواری و لذت جویی آلوده نشده بودند و شدت و خشونت هنوز در آنان موجود و شعارشان سلحشوری و مردانگی بود. چون بیبرس بمرد و پسرانش نیز بعد از پدر به هلاکت رسیدند - چنان‌که در اخبار ایشان آورده‌ایم - قلاون زمام امور به دست گرفت و ملکش وسعت گرفت و دست تتر پس از مرگ هلاکو و حکومت فرزندان خردسال او از شام کوتاه شد و دولت قلاون عظمت یافت و در ملکداری آثاری نیکو آورد آن سان که برای آنان که از پی آمدند رهنمون و حجت گردید. پس از قلاون پسرانش خلیل‌الاشرف و محمدالناصر به حکومت نشستند. روزگار او به دراز کشید. او نیز بر شمار ممالیک خویش بیفزود. چنان‌که شمار ممالیک او از همه بیشتر بود و برای اصحاب دولت مراتب معین کرد و برای هر گروه که در رتبه‌ای بودند امرایی برگزید و بر ایشان در ولایات اقطاع معین کرد تا در ارزاقشان گشایشی عظیم حاصل آمد. ارباب بضاعت از علما و بازرگانان به درگاه او رفتند و از مال و نعمت او برخوردار شدند. میان امرای دولت او در بنای مدارس و ریاطها و خانقاه‌ها رقابت و همچشمی پدید آمد. الناصر پس از سال ۷۴۰ وفات کرد امرای دولتش پسرانش را یکی پس از دیگری به فرمانروای نشانند ولی زمام امر و نهی را به دست خود داشتند و همواره با یکدیگر در رقابت بودند تا یکی در این پیکار غلبه می‌یافت و آن امیر خودکامه و پادشاه او را که از فرزندان الناصر بود می‌کشت و دیگری را بر کرسی فرمانروایی

می‌نشانند تا آن‌گاه که نوبت به فرزند او حسن الناصر رسید او امیری را که می‌خواست بر او تحکم کند و شیخون نام داشت به قتل آورد و زمام کار را به دست مملوک خود یلبغا داد. یلبغا به امارت برخاست ولی اقران بر او حسد بردند و سلطان را به کشتنش ترغیب نمودند. سلطان قصد قتل او کرد. او را از قصد سلطان آگاه کردند. در آن هنگام یلبغا در معلف اسبان خود بود. آهنگ مقاومت نمود. سلطان او را فراخواند و در رفتن درنگ ورزید. سلطان خشمگین شد و در میان خواص خود بر اسب نشست و به جنگ او شد سلطان حمله کرد و شکست خورد و به قلعه بازگردید. یلبغا با یاران خود پیامد سلطان را در قصر خود نیافت. تا سرانجام او را بیافت و بگرفت و مالی گزاف از او بستد، سپس به قتلش آورد. آن‌گاه محمدالمنصور بن المظفر حاجی بن الناصر را به پادشاهی نشانند و خود به کار ملک قیام کرد به نیکوترین وجه. سپس بر آن شد که بر شمار ممالیک بیفزاید و آنان را تهذیب و تربیت کند و نعمت و مکنت ارزانی دارد. مملوکاتش به حدی رسید که در آن عهد سابقه نداشت. آن‌گاه منصور بن المظفر را پس از دو سال که از حکومتش سپرده شده بود خلع کرد و پسرش الملک الاشرف شعبان بن حسن بن الناصر را به جای او نشانند. این پادشاه نیز همچنان تحت کفالت یلبغا بود. یلبغا به همان سیاق پیشین در اعزاز دولت می‌کوشید و به نعمت و جاه خویش می‌افزود. آن سان که از حیث عزت و نعمت و سرای‌ها و اسبان و بردگان و زینت و تجمل بر همگان پیشی گرفت. چون از حد خود پای فراتر نهاد رقیبان حق نعمت او فراموش کردند و آهنگ قتلش نمودند. و برای انجام این منظور شکارگاه زمستانی را برگزیدند که بر حسب عادت سلطان در آنجا خیمه و خرگاه برپا می‌نمود. یلبغا از توطئه آگاه شد سوار شد و جان از مهلکه به در برد و به قاهره باز گردید. آنان نزد الملک الاشرف رفتند و او را وادار کردند که از پی یلبغا به قاهره رود و از نیل گذشتند و شب همان روز او را گرفتند و در زندان کشتند. چون یلبغا کشته شد دست رقبای او بر مردم شهر گشوده شد و مرتکب کارهایی شدند که از آغاز دولت ممالیک سابقه نداشته بود. از تاراج و ربودن و نیمه شب‌ها به منازل مردم داخل شدن و به حمام‌ها هجوم کردن برای تجاوز به حرم مردم. عنانم گسیختگی در شهوات و اعمال ناشایست. چون هرج و مرج به اوج خود رسید. مردم به الملک الاشرف پناه بردند و دست به درگاه خدا برداشتند. سلطان اکابر امرا را گرد آورد و خواست تا از تجاوز او باش مانع آیند و فرمان داد سوار شوند و لشکریان و رعیت را ندا داد که آنان را فروگیرند. در یک لحظه

همه گرفتار آمدند و روانه زندان‌ها شدند و دست و پایشان پر بستند و بر اشتران نشاندهند و در شهر بگردانیدند. سپس بیشترشان را به دو نیم زدند و بقیه را یا به حبس فرستادند و یا در ثغور دور دست تبعید کردند که پس از مدتی آزاد شدند. از آنان که آزاد شدند جماعتی از ایشان بودند که در کرک محبوس بودند. از آن جمله برقوق بود که بعدها زمام ملک به دست او افتاد و بر که چوپانی و طیبغا چوپانی و چرکس خلیلی.

تاشتمر دوات دار یلبغا نزد سلطان منزلی یافت و دوات دار سلطان شد. او نیز چون سرور خویش یلبغا هوای خودکامگی در سرش افتاد. برای چاره دست به گرد آوری غلامان یلبغایی زد. می‌خواست آن فرومایگان را برکشد و هوادار خویش سازد. سلطان نیز به زبان و نامه او را ترغیب می‌کرد تا بیشترشان را بر درگاه سلطان الاشرف گرد آورد و آنان را در خدمت پسرش و ولیعهدش علی قرار داد. چون شمارشان افزون شد و عصیتشان سبب احساس عزتشان گردید گاه برای انجام برخی درخواست‌هایشان بر سلطان زبان تعرض می‌گشودند. سلطان در سال ۷۶۴ عزم گزاردن حج نمود و بدین قصد با شکوه تمام از قاهره بیرون رفت و پسر خود علی را به نیابت در قلعه و مملکت خود نهاد. علی در کفالت قرطای از اکابر غلامان یلبغایی بود. خلیفه و قضات نیز با او بیرون شدند. چون سلطان به عقبه رسید غلامانی که همراه او بودند و غلامان که در مصر مانده بودند برای ارزاق و علوفه خویش بانگ و خروش کردند و از متولیان امور اموال و خراج به اصرار طلب ارزاق نمودند. غلامانی که با سلطان بودند علاوه بر بانگ و خروش به زبان، دست به اقداماتی هم زدند. تاشتمر دوات دار از این اعمال چشم می‌پوشید زیرا می‌پنداشت زمان آن رسیده که خودکامگی خویش آشکار سازد. تا سلطان فرمان داد آنان را سرکوب کنند. غلامان سوار شده به مقابله با سلطان بیرون آمدند، سلطان نیز در میان جمعی از خواص بیرون آمد، او را زیر باران تیر گرفتند و سلطان به خیمه‌های خود بازگردید. سپس شب هنگام سوار شد و بامداد روز بعد در قاهره بود او و یارانش در قبةالنصر فرود آمدند.

قرطای سرپرست علی المنصور را با ناظر خاص المقسی در غیاب سلطان هنگام گفتگو خلاف افتاد و قرطای علی را واداشت که برای تصرف ملک قیام کند. علی نیز شادمان شد و اجابت کرد و در همان روز که ممالیک در عقبه شوریده بودند، قرطای علی را بر در اصطبل نشانده بود و برای او علمی افراشته بود و مردم را ندا می‌داد که علی